مار در شاهرگ باور شهر



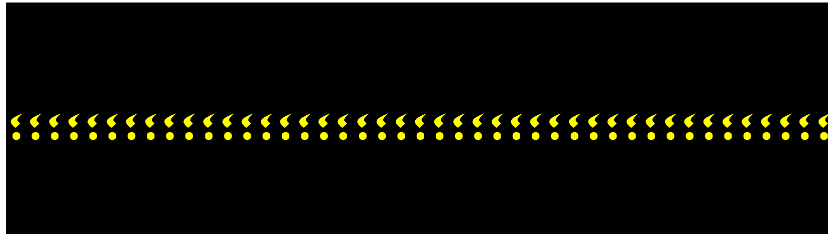
بهزاد

کورش بهزادنیا

تقدیم، به قداست ترین انسان ،

که شعور او ، مایه ی آزار است !!

به نام خدا



قطره، کجا، جاکند؟!

دور بود چشم بد، از دل دریای تو

قطره، کجا، جاکند، هیبت دنیای تو؟!

روز نمایان شد از قامت رعنای تو؛

شب بزده بوسه برسایه ی لبهای تو !

سنگ، دهان بسته از، خواندن شیوای تو

بیشه، هوایی شد از بوی خوش های تو

راست شده آسمان، از کمر و پای تو

خاک، نشسته نماز، بر رخ زیبای تو

روز، بگیرد جهان، جای قدم های تو

سرمه زده چشم شب، رنگ قلم های تو

خواهش بهزاد خواه، تا که شود پای تو
نیست گلی، درجهان، درخور و همتای تو!

کاش، که روزی شوم مونس شبهای تو!
من بشوم پانشین، بر در بالای تو !

کوه چهل مقام شیراز- مردادماه

به یاد نجابت

ارغوان شاخه شکسته !

تو را ای ارغوان، جان خدایت !

زبان بگشا، بگو راز بهارت !

بگو صورت نگار واله ات کیست ؟!

که برده آسمان، شرم و وقارت؟!

تو شیدای کدامین روی و دستی؟!

چنین پرناز رقصد دست و پایت!

بگویم با که افسونگر؟! که هر روز

به مکتب آوری شاگرد خوابت؟!

چه شیری خوردی، از پستان این خاک،

که خوابم، می برد، خواب و خیالت؟!

بگشتم مست، از مشق و کتابی،

که آموزی، به ژرفای نگاهت!!

دوصد درس نگفته، زیر لبها !

دوخط خوش نوشته، ابروانت !

خوشا هرگل، تهی از وهم و رویا !

خوش آن، درک بلند بی خیالت !

سبک سر، آدم نادان، چه آسان،
شکست، آن شاخ و برگ شاهکارت!!
تو را، جان(ی) لوند(ی) گیسوانت !
بمیرانم ! مگردان روی ماهت!!

بگرداندی نگه از چشم ناپاک !
بگردان رخ، که گردم خاک پایت !
مگو تنها بماند بختک خواب،
که گردم تیره، روز بامدادت !

زهی ! از آن حریف فهم و دانش،

نمی فهمد تو و درس حسابت !!

تو هستی، خواب خوب(ی) خلوت ما !

ببوسم آن شبی ، خوابم کنارت !

بزن بهزاد، آن سان می، که شیراز،

کند لعنت بر آن خاک حرامت !!

دریاچه ی بختگان شیراز-اردیبهشت

ابله، به خیالی زخدا خوش

ازبخت،خدایا؛ چه گریزی ؟! چه پناهی ؟!

از دست و زبان دل مردم چه بگویم !!

گویند که دیوانه منم، یاوه بگویم !

دیوانه که از دیده نگوید؛ چه بگویم ؟!

بگشوده هزاران گره از کار جهانی

چشم توکه خوش ساخت جهان، باکه بگویم؟!

آمد شب وخورشید به دیدار تو آمد

ما خوش به خیالی زخدا، ازکه بگویم؟

گرباز شود دیده ی افلاک به دریا

دیوانه فقط آب ببیند، چه بگویم؟!

پروانه شبی سوخت که پرواز بماند

پرواز که پروانه ببیند؛ چه بگویم؟!

هر گوشه ی این خاک، پیام از تو بخواند

گر دیده ی ما، خاک ببیند، چه بگویم؟!

بخشیده زمین ، ثروت خود، ارث گدایی!!

قارون که گدایی کند از ما، چه بگویم؟!

ای داور دیده گذر از آدمیانت !

گر چشم نخواهد که ببیند چه بگویم؟!

بهزاد ببین کاخ فلک. سقف ندارد؟!

گر کور و کرش، دخمه ببیند؛ چه بگویم؟!

حافظیه ی شیراز-تیرماه

مار، در

شاهرگ باور شهر!

هرمسافر که پر از شعبده و عربده شد

هر که آواره ی این وادی ویلان زده شد

هرکه درگوش خلایق، قصه خواند از سرنوشت

پای بزم دل بیچاره ی ما غصه نوشت !

ده هزاران ده بالا، خدا داشت یکی،

لیک آبادی ما، هرکه خدا داشت یکی!

شهر، پر نقش شداز زیور این آدم زشت !

رنگ آتش شده کاشانه، ز رویای بهشت !

کرده وهم و تب فردوس، هرانسانی مست !

دست افشان همه؛ ابلیس شده ساز به دست !

نه که دیواره ی کوه دل فرهادچو فروردین است!!

نه که ویرانه ی ما زنده، زمردانگی شیرین است !!

نه که این خاک، پر از کودکی وشعرخداست !!

رخ فرخنده ی ما؛ شکل مل و نسرین است !!

بر(ی) هر کوچه قدم بگذاری، پشته ی بغض، زبن می ترکد!

زیر هر خانه و هر رابطه خون می گردد !

کمر سینه چنان می شکند که نفس می گیرد !

منش مرد چنان خوار شود که، به دم، می میرد !

چه بگویم من، از این آبادی؛ که دلی نشکسته؟!

یا نگویم که خدا، زین همه افسانه، شده دلخسته؟!

مار، در شاهرگ باور شهر، سحر زد تا سرآدم ببرد !

حسرتی شد که بیاید کاوه، مار از کاسه ی هرسر ببرد !

کار این دوده ، گذشت از دم و درمان و دعا !

قصه کوتاه کن ای مرد ، تو را جان خدا !

زیر بام گیتی ، به جز آدم ، کسی دلگیر نبود !

سهم ما از هستی، جز ستم دیدن و تحقیر نبود !

باغ ملی شیراز – فروردین

وه چه بیزارم ازآن دست وتبر

تیشه بر هر بوته ی بیشه زده این روزگار!

دیده باران شد به بالینت؛ دلم ابربهار!

وه چه بیزارم از آن دستی که پایت می برید!

از فغانت ، خواب ازچشم ترمن می پرید !

هرستم، بر بیشه کرده آدمی؛ کردم مرور !

دید جنگل، دیده ی گریانم و مرگ غرور؛

رفته از خویش و درون از تندری آشوبناک؛

چشم، خوابید و بدن، مدهوش، افتادم به خاک ؛

سرخوش از خوابی که می دیدم پری وش خوی را؛
بوته ای با شبنمش می شست اشک و روی را؛
هردرختی، ایستاده، چون پری رویان، برم؛
تا به لبخندی بشوید حال و احساس ترم؛

گفت بس کن گریه، دیگرنیستی در آن جهان!
گشته ای آسوده از هرآدم نامهربان؛
سازما، مسرور از هر دوست، می خواند سرود؛
برسرشت و سینه ی پرمهر(ی) خوش خاکت درود !

بوسه باد آن لب، که می بوسد تن و خاک درخت !

حال آن دست وتبر، چون شوره زاری، شوربخت !

کاسه ها پرشد؛ شراب از شبنم پرگیر ناب؛

به سلامت بادی هرمرد دنیای خراب !

مانده در مستی ما، ازهوشیار و هرکه هست !

صد سلامش باد آن دل، که نشیند پای مست !

تاسحر، پرناز کوبیدند پا در ساز باد؛

بیشه از رامشگری، زیر گل و گلبرگباد؛

گشت بالا آنچنان حالم زنوشیدن که خواب؛

برد چشمان و شعورم را به اوهام و سراب؛

بام و بیداری که آمد، آسمان بدرنگ بود !

موی من بار دگر، درچنگ دیو دنگ بود !

شد روانم تلخ، دیگربار، از بازآمدن؛

گیج میزد فهم، کآن وهم است یا این آمدن؟!

دل هوای خواب رفته، پرزد و پروازشد؛

خاطر از خواب و خیالش، سرخوش و دمسازشد؛

یاد آلاله دمیده در کویر سرد آه؛

تازه شد تن؛ می دویدم ازمیان هر گیاه؛

خواندم آوازی که می خواندیم درآن بیشه؛ مست؛

بوسه زن؛ بربخت(ی) تیره روز هرنامرد پست؛

درنهاد مردم بی رحم روی و بی مرام؛

خنده و بهروزی و آسودگی گردد حرام.

ییلاق فارس- بوانات- تیرماه

پوسته ی سرد زندگی

بی امان ، باد است و باران، شاهکار سرنوشت !

کی توان از رنج آدمها حکایتها نوشت؟!

گونه ها سرد و شکسته، چشم ها پیر و کبود؛

مانده پای پیر خسته، در خم چرخ کبود؛

آمده از هرطرف، فریاد باد و سیل رود،

رفته خون از دیده و بر دیدگانش، اشک و دود؛

دست ها سرد و گلین، در دستبند روزگار؛

هر چروکش ، تکه نانی، دارد از پروردگار!

بی خبر از حال فردا، بیخود از روزی که رفت؛

کودکی، در خواب؛ بامی آمد و بیدار رفت !

دید چوب سوخته، بود آن درخت سبز روی !

سبز آمد، تیره شد؛ ازدست بخت تیره روی !

خم شده پشت خر او، از درخت تیره بخت!

دلخوش ازکاهی که می گیرد؛ بهایش کارسخت!

شامگاه قتل کاهی، که چنین افتاده خاک !

رقص گندمزار دیروز است در دامان پاک !

برگها خشکیده از دشنام پاییز دمان !

شاخه ها خوابیده اند، از ترس رگبار خزان !

گرگ با جنگل گلایه می کند از حال زار !

ابر می بارد به ساز پرنمش، دیوانه وار !

ترس معنا می شود در دست سرد زندگی !

ببر ، موری می شود، در زیر پای بندگی !

مرد خونین روی خاک آلود، هرجا راکه دید،

خون آهش از دو دیده بر سروجانش دوید !

خفته ساز زندگی در سینه ی تنهای او؛

از دلش بشنید آوایی، که شد ماوای او؛

کاردنیا بین، چه سان بر دیگران، نان آورد !
باچه جرمی، بی گناهی را به زندان آورد؟!

با همین آواز چشمش بست و از هریاد رفت؛
اشکها و دردها، گو در، دمی، برباد رفت!

سپیدان- آبشارمارگون- اردیبهشت

پناه از آدمی !

بیا، ای ماه حوران ، حال ما بین !
دل ویرانه ی حیران ما بین !
رمیده گله ؛ چوپان مانده در خویش !
پناه از آدمی ؛ گه گرگ و گه میش !!

گدایی ، رفته در کوی گدایی !!
ده آدم ، ندارد کدخدایی !
به نام عشق، آن سان ، دل ، دریدند
که چون بیگانه ، دل ازهم بریدند!

نشاندی گر گلی، از بوسه برخاک

ببردش سیل حرمان ، هستی و تاک !

شنیدم بس ز شیرین، درد فرهاد !

بنای شوقم ، از بن ، رفته برباد !

شگفتا !! چرخ تو ، خواند ترانه!

زهی!! زین گریه های بی بهانه !

کسی از آسمان، حال تو پرسید؟!!

لبی ، روی پری ماه تو بوسید ؟!

شنیده کس سلام از ژرف باران ؟!

خوش آوای تو در باد بهاران ؟!

دلی دیده ، تو در ، ژرفای مهتاب؟!

نگاهی خوانده نقشت از ته آب ؟!

خیالت ، خیره کرده چشم عالم

امان ، از این ، خیال پست آدم !

حافظیه ی شیراز-آبان

خداوندا،

مرا دیگر نمی خواهی

تو را ای بامداد،

بالا بزن دستی !

دخالت کن،

ببخشاید مرا،

خنیاگر هستی !

غلط کردم، اگر آن شب ندیدم

روی ماهت،

در دم مهتاب !

غلط کردم، اگرپای علفها را، نبوییدم، نبوسیدم !

اگر این آسمان را، ساده می دیدم !

اگر پرواز را پروانه می دیدم !

اگر احساس دریا بودی و

من آب می دیدم !

بگو شرمنده از هراشتباهم

تا که برتابد !

تمنایی ! که تاب آرد،

شوم آنی، که او خواهد !

خدا داند،

که بیزارم ز، دنیایی

که خواهی

کس دهد پایی به رویایی !

خدا داند.

نمی خواهم دگر پایی

که همتا باشدم شبهای تنهایی !

بگو در، دار آدم.

آشنایی نیست؛

دم درمانده را.

دیگر دوایی نیست !

بگو بشکن

سکوت رازدارت را !

هویدا کن به این درمانده،

دادت را !

بمیرد ناسپاست، باورت دارم !

تو را من، بی نهایت دوست می دارم !

بگو پر،

تا که پر گیرم ، ز پروازت !

بگو دل،

تا که گردم پای دلدارت !

ولی باور کن

این تقدیر را دیگر نمی خواهم !

دگر تحقیر و تنهایی آدم را نمی تابم !

تو می دانی که تنهایم؛

خدایا، برنمی تابی !

نمی دانم چه می گویم؟!

مرا دیگر نمی خواهی !

دروازه قرآن شیراز-شهریور

ماهم، ای دایه زمین!

باورت نیست ،

تو ای دایه زمین!

باورت نیست،

تو ای خاک برین!

گر ز همراهی تو،

رام نمی شد دل من!

گرتو، همراز نبودی،

به شب خلوت من!

گرتو، دمساز نبودی،

به دم ناسازم،

زیرتاب و تب(ی) تنهایی خود، می مردم !

مرگ(ی) من باد،

اگر می دیدم،

دست گرمی،

که براو زاده شدم،

زیر بدگویی کس خوار شود!

گرکسی بغض تو را زنده کند،

یا کسی روی تو را رنج دهد،

تاب مخواه !

مادرخاکی من!

سرپیمان(ی) پسین روز، بمان!

می روم درسفر یاد(ی)زمان،

بو، که،

با دهر،بمان!!!

منم آن کودک دیوانه،

که خندیده به مرگ !

شور و ترس،

ازپس(ی) مرگی دارم،

که بیاید نم تو!

ماهم،، ای مادر(ی) جان !

ای برین،، جای جهان !

گرنبالم به تو و هرنفست،،،، می میرم !

گر نبوسم لب هرگوشه ی تو،،، مدیونم!

دارم از عرش خدا،

یک، خواهش !

که بماند باتو،

تاجهانی برپاست !

بدن سرد مرا، در برکش

که زگرمای تو گیرد آرام !

افتخارم همه آن است،

پری زاده ی دهر !

که در آغوش تو جا می گیرم !

آرزو ،

بهتر از این،،

زیرتاب(ی) بدنت،

می میرم !

کوه بموی شیراز-تیرماه

شهر غریب

های ابری که از اینجا گذری !

های ،،، ای غربتی هرجایی !

از چه سرماست که فریاد زنی؟!

ازچه باری ست چنین بی تابی؟!

همچو تقدیرمن از درد ، پری ؟!

یا ،،ازآن روی سیه ، بیزاری؟!

چشم تو، خیس تر از تر شده است!

شاید این حال تو از من شده است !

شهرمن ، جای هزاران درد است !

سینه ی کودک شهرم سرداست

مادر خانه،، ندارد مردی!!

مردها،،، پرشده از نامردی!!

ازچه روی است که ما ، این شده ایم؟!

خسته از هم ،،، جمع تک تک شده ایم؟!

توی هرکوچه، هزار آدم کور،

چشم ها شان، تهی از شادی و شور !

دل هرکس شده همرنگ غروب؛

زندگی ، تنگ تر از تنگ غروب !

دیگر این قسمت بی قیمت چیست؟!

توبگو ، قدر چنین هیبت چیست؟!

تو بباری به شب؛ آرام تری؛

تو بباری به امید سحری؛

می بری سایه ازآن روی سیا

ولی افسوس زباریدن ما !

کاش باران تو ، بوسه می شد !

سیل می آمد و من ، ما می شد!

بوم بد یمن ، سر ما بوسید!

ریشه ی خاک دل ما پوسید!!

آری ای ابر ، تو را جان خدا !

جای فریاد ، کن این شهر، دعا !

برو آن خانه که شوقی باشد !

دل خوش ، تکه نانی باشد !

ابر گریان ، به چه کاری آید ؟!

شهر بی شوق، خودش می بارد!

ناله کم کن ، ببر این سایه ی تر!!

حال ما گو ، به ده بالاتر !

بلکه بشنید کس، این حال عجیب !

چاره ای کرد بر این شهر غریب !

حافظیه ی شیراز-آذرماه

در آرزوی پرواز !!

گرم بادا، هردمت؛ ای دادیار،
کوه دردی، مانده بر دل یادگار !
شب ببارد سیل غم بر بیشه زار،
می رود روز ازسرم، دیوانه وار !

گو سگ ولگرد هر ویرانه ای،
زخمی از بیداد هر دیواره ای !
حرف با گل می زنم هر روز و شام،
دلقک دیوانه ی هرکوی و بام !

درد دل با بوی باران می کنم؛

یاد آواز بهاران می کنم؛

بس که دلتنگ صدای تیشه ام،

یاد شیرین ، برده جان و ریشه ام !

نیمه شب در آرزوی پر زدن !

بر در باغ ستاره در زدن !

بین بام و آرزو چرخی زدن !

با دل تنهای خود حرفی زدن !

باز کردم بال،، محو آسمان !

پر زدم خوشحال، سوی کهکشان !

رقص بگرفته ثریا از کران !

صد ستاره ، رقص دیلان در جهان !

می شنیدم داستان از هر کران !

محو در خواب و خیال اختران !

چشم زهره بی پرن، تب دار بود،

بد، زچشم پاکشان، بیزار بود !

گفتم از ساده دلی، پروردگار !

که پناه برتو، زدست روزگار !

کرده صد نفرین، فلک درفال ما !

کرده تحقیر همه، در تال ما !

مهترا، تاری زدی هفت آسمان

سهم ما، نامردی نامردمان !

حافظیه ی شیراز-بهمن ماه

رستن ازمکر انسان!

مرد بادت مرگ ! اگر آیی شبی؛
کام گیرم در برت ، لب بر لبی !

حسرتا، شاها ! که طرحی نو زنی !
شیوه ی آدم، ز بن ، برهم زنی !

کاش جای این،، من زیبای زشت !
خاک بود و پاره ی دیوار و خشت !

بو که پروین و ثریا بودمی !
بوی خوب و خواب گلها بودمی !

می شدم تاریک در ژرفای شب !

تای پرواز شهاب، همتای شب !!

ارغوان باشی پر از گلبرگ ناز !

بی ریا بنشسته ، در کنه نماز !

وه که می بودم هزاران کهکشان !

جذب، در شب ،، پر زنور و بی نشان !

آرزو دارم چمن زارت شوم !!

آنچنان محو تماشایت شوم !

بو که، برف هر زمستان می شدم !

بوی باران بهاران می شدم !

کاش بودم تار دست آسمان !!
گوشه ای می خواندم از نامردمان !

شرمم از هرنقش و کیش نابکار !!
نیک آیینی ندیده روزگار !

بس زنامردی شنیده گوش ما !
کوه دردی مانده بر آغوش ما !

زیستن، این سان، فنا یا زندگی ست؟!
رستن از انسان بد، وارستگی ست.

کوهپایه ی شیراز،آرامگاه شاه شجاع-خرداد

می خورد ازسینه ی گیتی، روان آدمی؛

تاب خورشید که جان و خرد خاک شود

درک و جانش به تن و ماه و زمین تاق شود

خرد خاک به هرجسم، خرد آموزد

خاک نافهم، چه سان، فهم بدآن آموزد؟!

نفس گرم زمین، برتن ما جان بخشد

کی تواند تن بی جان، به کسی جان بخشد؟!

کی ببیند هرنگاهی، چشم بیدار زمین؟!

کی شود دوزخ خیال ما، پری بام برین؟!

می خورد ازسینه ی گیتی، روان آدمی

کودکی کم درک درآغوش درک عالمی

حافظیه ی شیراز- اسفند

سور(ی) ابلیس مست !

مرده ها ، شادی کنان، از سرنوشت !

زنده رقصانند، با ساز بهشت !

ساز را قسمت، به انسان داده دست !

تا بگیرد رقص با ابلیس مست !

آنچنان گو، کرده رقص این آدمی؛

گونه سرخ، از شرم، خون شد، عالمی !

چرخ کرد افسون ، چنان در فال ما؛

که فلک مبهوت ماند از کار ما !

کار دنیا بین، چه سان ما آورد؟!

مانده در کاری که خود، بار آورد!

دیو، بی پروا، پی ما و خیال؛

گشته پا، با، دشمنان کج خیال !

آب در، دستان بدمستی، خراب؛

تشنه مانده ریشه ی ما، در سراب !

شرمگین از روی یاس و ارغوان !

مانده ام از کید و تدبیر جهان !

از دل دریا شنو، ای دادیار !

که چه ها دیده، زدست روزگار !

چاره ای بر درد دریا، سازکن !

تاب گیسوی خرابش بازکن !

من تبار از خاک دارم، داد ده!

فهم افسون باز ما، برباد ده !

بگذر از نافهمی و نفرین ما !

که برآشفته فلک، برکین ما !

می زند هستی، نمی تابد سلام !

قسمت ما شد خرابی؛ والسلام !

بوشهر- دیر- مهرماه

پنج حس آسمانی و

ذهن شیطانی !

بشنو از وهمی، که در آدم چه بلوا می کند!

کشتی بودن، ا سیر باد و دریا می کند !

هرچه تن بنوشت در برگ خود از درس درست؛

ذهن با خط سیاهش، مشق رویا می کند !

چشم می بیند اگر امروز، ره نیکوتراست؛

فکر ابله، درخیالش کار فردا می کند !

خوش بر اندامی که در کش شاهکار عالم است!

وین عجب رسمی که آن، پا بند رسوا می کند !

چشم ، از اندیشه، بالاتر، ولی جرمش چه بود؟!

کاین جهان، ترسا، به راه پیرصنعا می کند ؟!

درشگفت آیی! که عفریتی، ستاید فهم ما ؟!

کاین نفهم، صد کار چون ما را، به تنها می کند !

یادی از بهزاد کن یارب، که بوم بدخیال !

خاک عالم بر سر ویرانه ی ما می کند !

حافظیه ی شیراز- آذر ماه

خوب دانست خدا !

خوب دانست خدا،

خاک چه داشت،

که تن و جان مرا، از آن ساخت !

حس حساس؛ برین خاک خدا !

نیک آموخت به ما، شعر و ثنا !

پرورش داد تنم از هنرش !

ادب آموخت مرا از گهرش !!

دل او، پیش خدا، حال غریب !

فهم من کودکی و پای فریب !

قصه ها گفت ز، هرگونه و رنگ !

قصه از زندگی زشت و قشنگ !

قصه از مستی وهشیاری ماه !

داستان پری و دیو سیاه !

کار فرهاد و به دل تیشه زدن !

حال شیرین و برآن بوسه زدن !

هست کرده همه ی هستی ما

سیر کرده هوس و مستی ما

خواب من گرکم و ترسی گیرد؛

نفسش ازتب من می گیرد !!

خار دوری نرود بر دیده ؛

کی کسی از دل او، بد دیده ؟!

هرکه شیدش بکند خواهش دل

پرپرواز کند دیده ی دل

هرکه ، یادش، نفس سینه کند

نام خود، تا به ابد زنده کند !

با تو، ام ، مادر انسان ! نفسم !

سختی تو، ببرد هر هوسم!

دهر، بر پیکر من مشق کند !

بر سر و دست و پی ام ثبت کند !

گرشبی، گرد بگیرد

رخ فرخنده ی تو !

گرچه، بی جان، شده ؛

جانم بدهد، گریه ی تو !

بوشهر –طبیعت جم- فروردین

الفبای اهورا !

من الفبای اهورا،

پای کیوان و پرن می خواندم

کودکی بودم بر دوش زمین،

قصه ی جنگل و گل می خواندم

حس این خاک، زبس لبریز ست،

می زند خواب رگت !

گاه از سادگی احساس آب

می پرد هوش از سرت !

آسمان ساخت زمین چون پردیس

که اتابک، ره تدبیر بیاموزد از او

ببرد چشم و دو گوش از پی او

تاشود آدم و این دوزخ زشت

شهریاری زبرین شهربهشت !

آرامگاه کورش(پاسارگارد)-مرداد

هرنهالی، داستانی دارد

از دنیای تو!

گوش گردون، باز، از جادوگر نجوای تو!

روی هرموجود، جادو می کند هرجای تو!

آب، از پاکی نمی بیند کسی، همپای تو!

باد، دستش کوته، از گیسوی بی همتای تو!

کهکشان، بهت آمده، از دیدن پهنای تو!

روشنایی، داستان ها دارد از شبهای تو!

لاله باران، کوی ما، از آتش گرمای تو !

قطره ، کی پنهان کند در دل،، دل دریای تو؟!

کور، کی بینا شود، ازهیبت دنیای تو ؟!

می پرد بهزاد، بی پروا، پی رویای تو !

حافظیه ی شیراز- دی ماه



خدایا خرابم چنان ازجهانت

که خواهم به آنی، بگردم خرابت !

ندیدم نگاهی ؟! نگویی چه حالم؟!

هزاران گلایه ، فدای نگاهت !

در پناه خدا